

خطی «فهرست شده»  
۱۳۵۲۲





15055

2-5  
2-5  
2-5

خطی - نقره  
۴۴



ای همه مستی ز تنوید اشد  
 زین شبنم حلت کانیات  
 آنچه تیره نگیرد  
 جز تو مگر اتم دولتی کرد  
 کوچه کنی نمک کسی از ما  
 منزل شب را تو از آن  
 بنده نخلی که دعا گوئی ست  
 ای دل آزل یوده و نابوده ما  
 ای طبعیم از همه سازنده  
 از چشمت این همه ابدی  
 چون خلیفه از من قام خوش  
 یار شو ان منس غم خواری  
 برکتی بهم تویی بی نظیر  
 در کمر از جرم که مانده ایم  
 تزلزلت برایش رسان  
 ای که نخلی ز مستی کز آن  
 هر چه زبکانه و ضل تو اند

کتاب قطعه سخا فی ان  
 مایه تو قایل چه تو قایل نه انت  
 و انکه غم دست و غیره توی  
 دیگر خبر را انکه جان کرد  
 ردی که نکایت کسی زند  
 روز غم و رفته تو باز آوردی  
 در دو جهان خاکه کوی ست

مثنوی اسرار  
 هستی تو صورت و چه تو  
 فایده فانی و بقا پس تراست  
 عرکه که گویا مینو خاوش بر  
 لی بلیست انکه تو آواز پریش  
 چرخ روشن قطب ثبات از تو نیست  
 خاوش از غم و منت آباد کن  
 وای پایده زنده و فزوده ما  
 جز تو نمیداریم نوازنده  
 که خوش تو کمالی یکرا آیدیم  
 هم باید تو صدا آمد ایم  
 اکیس جاکسی ما به پایش  
 کن سوزانی تو که تو اهل وقت  
 خواجگی اوست خلقی تو

باب دوم در  
 نعت از حضرت  
 اول بیت از چه بنام تو است  
 تمام تو چون قافیه از نعت

هم در خلک رفتن انداز  
 پس انکه چنین کردی عید رانی  
 چو دولت به چاک نماز  
 چو آیدیم در عالم همه  
 چو شیدارین گفت و تو هر که  
 چو شیر در راه ز راه کردنت  
 رفتی به انجا بود در میان  
 میان در رفت رفت آن  
 بدانجا رسید که گوشت یاز  
 رد به شیدان که جادویان  
 باره در رفت را چه شیدار  
 و دیگر کدام که گوشت کار  
 مزاران در دوزخ قراران دعا

چو شید شید شیر ثریان  
 بدو که کشان به سر اید  
 شنبان به چشید مالید روی  
 زمین کشت پیدا بر میان یکسر  
 بچقا داران نامور یکدل دان  
 چو خاک شنبان بدانگی رفت  
 خراوند را تواند آن پهلوان  
 در رفت روی بام در او ز بر  
 بکر با سخنان و زمین گفت راز  
 چنین گفت شنبان هم انکه  
 بریند و چشید شید لی نوا  
 که او را بشنم اندر آرم برار  
 نوازنده باشد همه خدا  
 شکوشت دارن بر نواز پیر  
 کسی کوخو انکه خزان

بافت که دیوان دیگر ز پی  
 ممتور ازین فکر و دناور  
 می کرد گفت سخنان زمین  
 دایره و نیم نیت دیگر کسی  
 چو صد سال در دجالم خانه  
 چو شیدان جادوان ز راه  
 چای عین ده که پیرا تمام  
 چو خاک جادو و شنبان هم  
 نظر کردن ایشان به انجا که  
 که اندر میان در رفت آن  
 بخود نذر از گوشت چشید  
 بر دین سخنان دین استوار  
 بود گفته رستم قیصر دین  
 سوزن خوب و همه دلپذیر  
 کند ازین برادر وار من

فقیه الکتاب  
 ۶۵ بیت ۶۴ بیت ۶۳ بیت ۶۲ بیت ۶۱ بیت ۶۰ بیت ۵۹ بیت ۵۸ بیت ۵۷ بیت ۵۶ بیت ۵۵ بیت ۵۴ بیت ۵۳ بیت ۵۲ بیت ۵۱ بیت ۵۰ بیت ۴۹ بیت ۴۸ بیت ۴۷ بیت ۴۶ بیت ۴۵ بیت ۴۴ بیت ۴۳ بیت ۴۲ بیت ۴۱ بیت ۴۰ بیت ۳۹ بیت ۳۸ بیت ۳۷ بیت ۳۶ بیت ۳۵ بیت ۳۴ بیت ۳۳ بیت ۳۲ بیت ۳۱ بیت ۳۰ بیت ۲۹ بیت ۲۸ بیت ۲۷ بیت ۲۶ بیت ۲۵ بیت ۲۴ بیت ۲۳ بیت ۲۲ بیت ۲۱ بیت ۲۰ بیت ۱۹ بیت ۱۸ بیت ۱۷ بیت ۱۶ بیت ۱۵ بیت ۱۴ بیت ۱۳ بیت ۱۲ بیت ۱۱ بیت ۱۰ بیت ۹ بیت ۸ بیت ۷ بیت ۶ بیت ۵ بیت ۴ بیت ۳ بیت ۲ بیت ۱ بیت

ماد آن که دیر آید اوست  
 بران را یعنی که توستی را کند  
 به غیر از من که در دست  
 که صبر کنی بهر بی شک  
 جان تا نشو بصرای ست  
 در دشت که آرمیدار  
 مردی جدیدی که هموار شد

که بکوز و در غم او زود شد  
 کند مستکی یا که به غم  
 که صبر آمد کلید کار بسته  
 که بکوز و در غم او زود شد  
 کند مستکی یا که به غم  
 که صبر آمد کلید کار بسته

مثنوی  
 پیشان مکن بر مرده بیدار  
 به پیشان عاقبت جان ساند  
 و اگر صبر کن تلخ شد کام  
 دولت به تو از آنکه که  
 که بر پد شک می توانی

از لیلی  
 فایده فانی و بقا پس تراست  
 عرکه که گویا مینو خاوش بر  
 لی بلیست انکه تو آواز پریش  
 چرخ روشن قطب ثبات از تو نیست  
 خاوش از غم و منت آباد کن  
 وای پایده زنده و فزوده ما  
 جز تو نمیداریم نوازنده  
 که خوش تو کمالی یکرا آیدیم  
 هم باید تو صدا آمد ایم  
 اکیس جاکسی ما به پایش  
 کن سوزانی تو که تو اهل وقت  
 خواجگی اوست خلقی تو

از هفت  
 فایده فانی و بقا پس تراست  
 عرکه که گویا مینو خاوش بر  
 لی بلیست انکه تو آواز پریش  
 چرخ روشن قطب ثبات از تو نیست  
 خاوش از غم و منت آباد کن  
 وای پایده زنده و فزوده ما  
 جز تو نمیداریم نوازنده  
 که خوش تو کمالی یکرا آیدیم  
 هم باید تو صدا آمد ایم  
 اکیس جاکسی ما به پایش  
 کن سوزانی تو که تو اهل وقت  
 خواجگی اوست خلقی تو

وین و دیوان چو شیدار  
 آدم نور هم در انکه پیش  
 شوق که کشان به سر اید  
 در شد این نواز به سوزان  
 خاک تو خود در دوزخ قراران دعا  
 راستی آور که شوی سحرکار  
 از نری افقی یکم کاستی  
 کلان گوی خاد در استواریت

از تو آدم تجارت رسید  
 تا بر دانی کوی به چوکان خوش  
 چشید شنبان که دوطولان رسید  
 ختم شد این قطب و روان تو  
 رفته تو جان و جهان منت بست  
 راستی آور که شوی سحرکار  
 از نری افقی یکم کاستی  
 کلان گوی خاد در استواریت

باب دوم در  
 صدق از محرق  
 راستی تو پیش همان که کرد  
 طبع نخلی دلش آرا شد  
 که بکوز و در غم او زود شد  
 کند مستکی یا که به غم  
 که صبر آمد کلید کار بسته

از خسرو  
 چو سوزان مکن بر مرده بیدار  
 به پیشان عاقبت جان ساند  
 و اگر صبر کن تلخ شد کام  
 دولت به تو از آنکه که  
 که بر پد شک می توانی

و بهمنی  
 فایده فانی و بقا پس تراست  
 عرکه که گویا مینو خاوش بر  
 لی بلیست انکه تو آواز پریش  
 چرخ روشن قطب ثبات از تو نیست  
 خاوش از غم و منت آباد کن  
 وای پایده زنده و فزوده ما  
 جز تو نمیداریم نوازنده  
 که خوش تو کمالی یکرا آیدیم  
 هم باید تو صدا آمد ایم  
 اکیس جاکسی ما به پایش  
 کن سوزانی تو که تو اهل وقت  
 خواجگی اوست خلقی تو







زنی که در حبس بود و منت کوهیست که در دشت نوار شکوه خود و شرم انسون زنانه بد و راست	زنی که شکر شیر مرد است مشویر زن این کزن پارس زنی که غایب به بیگار روی این کار زنانه راست باز است	چون غم خورن اوشاد کبرو چون خوش گشت جیشیدار سین نازک و خوار فکرم اگر زن خود از شکوه افرو دلی که کینه سخن زین کسم فرزون دحاشی بوشه شمس	چون شاد شوی ز غم عبود که یارده با کوه به جادو که مردانی در زنان کم بود چون تمام دارد همان زن فرزون دحاشی بوشه شمس
کدام آن دو قوی بدست خدا کدام آن دو را در دست کوه همه تلخ دادنی هم کشته می خواه که آرد و از هم زد بدگاه شاه اندر است شست از بخت زبانه کلاه به نژاد هر که کینه دقت بدشوار اندر می نسی ازین سه دلاور و دسوز یرویی جوانان چنین بدر عکله خنده سر آمد بدو از جبهه بیکی بنابرند یار	فرزون سون آسمان کوه روی همه داد ادای هم دار و روی ازین پیشتر اندرین جان شک سهمید از شیر روی با خواست بنمود پس تا جبهه شمشاه چو این کوه در کوه و بخت همی مرزبان زار یکدستی که بخت و تار یکدست در زمین زید قوی هم کردار بد پیران خون دل و پیر کوه دار همان کزن از روز آخر داد	فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس	فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس

از خون خدای خوار یاری تا که در دست خیزد از خور کاین شودان تو به تباری خاندان ز خود چیت توان برد	از تو که بخت بدست مشیار فرست پیام داد جوانی بر مدد کس اعتماد مثنای دگر کسی چیت این راه	از تو که بخت بدست مشیار فرست پیام داد جوانی بر مدد کس اعتماد مثنای دگر کسی چیت این راه	از تو که بخت بدست مشیار فرست پیام داد جوانی بر مدد کس اعتماد مثنای دگر کسی چیت این راه
دشمن و دوست مرد و بگریزد شما را ز دست در یار و دست شما را ز دست در یار و دست شما را ز دست در یار و دست	دشمن و دوست مرد و بگریزد شما را ز دست در یار و دست شما را ز دست در یار و دست شما را ز دست در یار و دست	دشمن و دوست مرد و بگریزد شما را ز دست در یار و دست شما را ز دست در یار و دست شما را ز دست در یار و دست	دشمن و دوست مرد و بگریزد شما را ز دست در یار و دست شما را ز دست در یار و دست شما را ز دست در یار و دست

چون غم خورن

بیک که در حبس بود و منت کوهیست که در دشت نوار شکوه خود و شرم انسون زنانه بد و راست	بیک که شکر شیر مرد است مشویر زن این کزن پارس بیک که غایب به بیگار روی این کار زنانه راست باز است	چون غم خورن اوشاد کبرو چون خوش گشت جیشیدار سین نازک و خوار فکرم اگر زن خود از شکوه افرو دلی که کینه سخن زین کسم فرزون دحاشی بوشه شمس	چون شاد شوی ز غم عبود که یارده با کوه به جادو که مردانی در زنان کم بود چون تمام دارد همان زن فرزون دحاشی بوشه شمس
کدام آن دو قوی بدست خدا کدام آن دو را در دست کوه همه تلخ دادنی هم کشته می خواه که آرد و از هم زد بدگاه شاه اندر است شست از بخت زبانه کلاه به نژاد هر که کینه دقت بدشوار اندر می نسی ازین سه دلاور و دسوز یرویی جوانان چنین بدر عکله خنده سر آمد بدو از جبهه بیکی بنابرند یار	فرزون سون آسمان کوه روی همه داد ادای هم دار و روی ازین پیشتر اندرین جان شک سهمید از شیر روی با خواست بنمود پس تا جبهه شمشاه چو این کوه در کوه و بخت همی مرزبان زار یکدستی که بخت و تار یکدست در زمین زید قوی هم کردار بد پیران خون دل و پیر کوه دار همان کزن از روز آخر داد	فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس	فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس فرزون دحاشی بوشه شمس

زید بیک نالی و درستی دلاورین را با کوه در کوه چو پیش از تو بگریزان شد چنان تا به بخت ان بیک	زید بیک نالی و درستی دلاورین را با کوه در کوه چو پیش از تو بگریزان شد چنان تا به بخت ان بیک	زید بیک نالی و درستی دلاورین را با کوه در کوه چو پیش از تو بگریزان شد چنان تا به بخت ان بیک	زید بیک نالی و درستی دلاورین را با کوه در کوه چو پیش از تو بگریزان شد چنان تا به بخت ان بیک
زید بیک نالی و درستی دلاورین را با کوه در کوه چو پیش از تو بگریزان شد چنان تا به بخت ان بیک	زید بیک نالی و درستی دلاورین را با کوه در کوه چو پیش از تو بگریزان شد چنان تا به بخت ان بیک	زید بیک نالی و درستی دلاورین را با کوه در کوه چو پیش از تو بگریزان شد چنان تا به بخت ان بیک	زید بیک نالی و درستی دلاورین را با کوه در کوه چو پیش از تو بگریزان شد چنان تا به بخت ان بیک

چون غم خورن











بر دوش زان رشت فاشند کرد  
 چو اگر شزار کار او شمشیر  
 بدوش زان چار دوسال بد  
 بدوشم کرد او تو میروم  
 چنین گفت شکیان به جیشید  
 چو شکیان شیزید یکن در دوش  
 جوشید از کفن خن خنید  
 یکی گفت سبزه شکارها  
 یکی کرد پولاد گرفت سبزه  
 چو از محوش رشت آن بداد  
 ز دوش بهرون آمدن پهلوان  
 غای که جله امشاسقند  
 که بشد کی چار سازد بھی  
 بنزدیک کی پهلوان نوردد  
 چنان بود که اول خدا داد  
 همه دست خود را بر داشت  
 چو هر دو هم شمشقدان همه  
 عاتقه خدی و لیل کرد  
 پیامد کردار فتنه بشد  
 به شکیان کی بدان بهر دوش  
 ز گفتار و چنان تو نیزم  
 که اول تو این کار بد از  
 به جیشید یکی جله از زمان  
 بز دوشم بردم آن بد سبزه  
 بشد سون میمونم که از زمان  
 به شکیان بز کرد تا در دوش  
 ز بون زدن کر آن بد چنان  
 به دست آن در دوش اندر  
 به بدند آن کی پهلوان دوردد  
 که بشد شود پاک از آن یعنی  
 یکی قطار ای بد شمشقند  
 برون رفت دنبال آن کار  
 چنان بود که اول خدا داد  
 به بدند او را همه یک

بند نا و بوزر بجهت حکیم در هر باب عنوده که چه خواهن دارد

نیده اند اما ازده بر سر می نهد  
 در کبریا ما شیخ ۷ بر سر می نهد  
 نیست کس را بر سر می نهد  
 و آن کس را بر سر می نهد  
 به کجایان عثمانی پادشاه  
 بدتر از قتل و رحم کار می نهد  
 با صیقلین لطف و احسان می نهد  
 تا نقره و پایی از فضل خدای  
 در غم زده شود اندوه ناک  
 در سر ای خلد هم می نشود  
 چشم بر سر کشای و لب می بند  
 کار با شیشه ای شیشه ای نهد  
 علی را در دین می نهد  
 و آن کس را بر سر می نهد  
 در کبریا حق تعالی بر سر می نهد  
 خشم و قدرت آقا می نهد  
 با شمشیر و بی بی آقا می نهد  
 نکر از دین می نهد  
 تا نکر از دین می نهد  
 غافلانه در دین می نهد  
 پندار و حیران می نهد  
 غریب را از سر می نهد

هر که نیست بود آنجا هر دو  
 از ده نفس و ده سال که گذران  
 ای سپهر اندیشه از افعال کل  
 بجز این نیست هر روز که گذران  
 چون شکر در دهان را در دهان  
 هر که از کفن کند چنین بارها  
 روز اول شود غنایی کرده  
 هر که اندام را غفلت کند  
 راه چه ضلوعی است و در میان  
 هر که در راه از کار بیاد دارد  
 بصیرت باز میخیزد و در میان  
 تا کبریا که در کار او است  
 نیست درین دهر از کار بیاد  
 عاقبت جز عمارت نباشد  
 گفت میثاق من را از هم  
 جابر <sup>بچه</sup> از آن شد ز ناله  
 نوحه بعل اندام و نوحه  
 را معنی را همچو نیلایا هر دو  
 خنجر بیند را سوز و شمشیر  
 نفس بدو را بالکد پا حال سخن  
 جای غفلت نیست با قیدین قوط  
 باد طاعت در بر بسیار سخن  
 باشد از غفلت برو اشیاء را  
 دان قضاوتی از هر سو که کرده  
 حاصلش حکم الهی و مصلحت  
 راهی هر چه فکر کنی بر زمین  
 عرض از دیدن باری باری بود  
 در پی آن کشته ز غبار و برف  
 هرگز ترس بر سر نیاید تا جبهه  
 در محقق گردد را نبود اسباب  
 بر او از پیش و بعد از نباشد  
 تا یافتن کشتن علوم را جرم  
 با تو که حکمت نیاید از انگی  
 و او که را میسازد داشتند

ز کوه پیوستن سکن پیشان  
 غرور در اعظم اسرار کبر  
 از عذر اسحق کجای که در کبر  
 هر چه حرف غیبت از اسرار حق  
 در سخن مسکن را پاک نشاید  
 اگر کشیدن پس نباید دلو  
 چون کجای غیبت من جلالت  
 و ز هر که جهان از او نشین  
 کسوتی که من بپوشان از او نشین  
 و زنده سخن چنین کار  
 کتالی دل است آری کبر  
 قصه کردن جان و دل از او نشین  
 در جهان زنده از او نشین بود  
 آنکه خود را کمر نبرد از او نشین  
 نور پاک از کمرش که نشین بود  
 باشد از او نشین و میکسکان  
 بجز در قرض از او نشین نیست

دشتی دار از این پیش  
 چون سفر پیش دار از این کبر  
 تا مسافر سازد از این پیش  
 آنش از پیش دار از این کبر  
 بار از او را جان پاک نشین  
 کرده در امانت را قبول  
 جنبش کن ای هر که کاهل پیش  
 وقت طاعت تیر در میان  
 غفلت در وقت باز پس کران  
 باشد از این سبک ز غفلت  
 سر چه ای که پیش از این سپهر  
 قیامت در این غفلت از این سخن  
 هر که او را بد از این پیش بود  
 خود کشتی پیش از این پیش بود  
 از تو اضحاک درم میشود  
 عجب است او را بد ز غفلت  
 هر که خلق از او نشین

ی  
 دم  
 جابر <sup>بچه</sup>

از دست جزو دوان تو برآمدند  
 عاقبت را که بخجری می میرید  
 کیزان در خواب و قورباها  
 آخر وقت کشید شود قدام  
 ای پسر بکر و تو تنوا سفر  
 شیدا بکیز نظر کردن عفت  
 چایا در بار بیعتی چون قهار  
 تا شود عفت زیاده در جهان  
 شای دنیا سر سر عمر یزد  
 شادمان ما تا در دوست حق  
 کمر خرد دانی فصلی روزگار  
 بر که با خود بل اندیشه  
 کرد ایزد ترزا از نیت صفت  
 بکره شتر خود ز درو از ایوان  
 کج در پیش بر سخت است  
 در یافت نفس بد کهوشال

خاکست اندر استخوان تو بپزند  
 بی تو شای باغی و چایر تیز  
 زنده داد او که کز خوشتر است  
 بیشتر از شام خواب و آسایش  
 با شربت رغن ستر خوش طعم  
 زده که بخی تو روی خود دوست  
 در پیشان دینا که نیر ما  
 د که کوی کنی در زمان  
 سوز او را در خجبت نام برد  
 این سخن دلدارستان مستی  
 لیکن از دنیا بیامی کن خاکست  
 آفت بر پای میزد تیرست  
 از برای انکار شای حق صفت  
 باشد او از رنگارای جهان  
 همه ز رویی بپند سخت تر  
 تا نه تدا در از تو در حال

هنرا از دانی جان بپزند  
 ایمنی وقت اندر خندان  
 خواب کمن اول روز کن  
 اصل صفت را فی ابصر  
 دست و در دق زدن غرض  
 خانه کز ترزا نیک است بود  
 تا قریب دور و صامت راجه  
 ای بهر یال درفشان مجوز  
 ای الاغ نه دنیا کوش  
 الکی با خود و غری کن  
 از دانه و دست زنت بکر  
 از جبهه جوری بد پیشانی  
 ناسخ می یزد محمود شتر  
 آن بهر ابله تیرت مردمان  
 بکره او نفس تو سن راجه  
 بکره او دانه اسلاقت خاند

[illegible]













برزد داری و قاد اگر کنی	ز آنکه آب روی آرد بر این	یا ش دلم بردو باره یا و تا
نیانند ازت آن چنان	سرخود با دوستان کنه زبان	تا گری پیش مردم شرمسار
ای برادر برده	تا نه در پرده است شخصی و ک	با هوای دل کنی میزبان کار
دایم پیش از حق ترس	یا ش نیز از ترسش امیدوار	یا تو پیش و حق کن با ادب
هشت فصل آرد و توری	یا تو گویم عجب یکدیگر میوی	اول آن که کند مکس
که کن کسی تا توان شد	تو مردم خوار و نازیده شد	و دیگر آن که بشد که نادان و

[illegible]



